### تمارض چگونه گناه کبیره فوتبال و نشانه عصیانگری اخلاقی شد؟

# تبهکاران فوتبال

■ آلخاندرو چاکوف ■

لابد این را همان اول کار یاد گرفته‌اید: اگر کسی آستین‌تان را کشید، پشت شما را لمس کرد یا نوک پایش به ساق پای‌تان رسید، فوراً سرعت‌تان را کم می‌کنید و خودتان را زمین می‌زنید. بعد به داور نگاهی می‌اندازید و می‌گویید: «Porra، falta، caralho» که تقریباً یعنی «آخ، خطا، لعنتی!» می‌توانید این را زیر لب بگویید، دوروبر را نگاه کنید و مشت در هوا بکوبید. بعد هم با چهره معصومانه روی زمین بیفتید، مچ پای‌تان را بگیرید و از درد آن صدمه نامعلوم، به خودتان بپیچید. همچنین می‌توانید فریادی بزنید که کل زمین بشنوند و با ناله دردآلود بگویید: «آخ، خطا، لعنتی!» البته بستگی دارد کدام مدل بازیگری را دوست داشته باشید. من مدل زیرپوستی را می‌پسندم. در آن مسابقه‌های بی‌برنامه مدرسه یا روی آسفالت داغ کنار خانه پدربزرگم، اگر کسی پشتم را لمس می‌کرد یا نرم به ساق پایم می‌زد، خودم را روی زمین می‌انداختم. بعد آرام بلند می‌شدم، توپ را برمی‌داشتم و با پوزخند زیر بغل می‌زدم. یادم نمی‌آید این سبک را کجا یاد گرفتم. شاید می‌خواستم ادای بازیکن‌های میانی با کلاس‌تر در جام جهانی ۱۹۹۴ را دربیاورم: هریستو استویچکف بلغار یا بازیکن همه‌کاره رومانی گئورگی هاجی. بلد نبودم شوت بزنم، پاس بدهم یا دریبل کنم. حتی نمی‌توانستم بدوم. بازیکن بیخودی بودم ولی زیاد تمارض می‌کردم. برعکس من، پسرعمویم که چند سال بزرگ‌تر از من بود، مهارت‌های فوق‌العاده‌ای داشت: گاهی اوقات می‌گفت او را به ریودژانیرو یا سائوپائولو بفرستند تا برای تیم‌های فوتبال بزرگ لیگ ملی برزیل امتحان بدهد. عمویم از او هم ماهرتر بود. در میانسالی با آنکه چاق شده بود، سرعت خوبی در زمین داشت. آنها هم تمارض می‌کردند. پدربزرگم آنقدرها بازی نمی‌کرد ولی بیش از همه ما به این بازی علاقه‌مند بود. اواخر دهه ۱۹۷۰ رئیس دام‌بوسکو شد. دام‌بوسکو تیم کوچک شهرمان در ایالت ماتوگروسو بود. اغلب برای من خاطره آن سالی را می‌گفت که در جام قهرمانی برزیل، تیم کورنتیانس را در خانه آنها شکست داده بودند. این ماجرا را هواداران کورنتیانس لابد فراموش کرده‌اند اما پدربزرگم تا دم مرگ تعریف می‌کرد. سال ۱۹۸۳ که من به دنیا آمدم، پدربزرگم دیگر رئیس دام‌بوسکو نبود ولی آنقدر یادگاری، بریده جراید، جام و پرچم‌های آن دوران و پیراهن‌های سفید و آبی کمرنگ توی خانه‌اش چپانده بود که همیشه فکر می‌کردم هنوز آنجا مشغول کار است. در آن خانه مجسمه کوچک و طلایی‌رنگ یک شیر را بیشتر از همه دوست داشتم. سینه کوچکش را ستبر کرده و به افق خیره شده بود. این جام، نشانه لقب تیم دام‌بوسکو بود: «شیر روی تپه». حس و حال طبیعت را داشت و رنگ و رورفته بود. از فلزی طلاکاری شده و بی‌قیمت ساخته شده بود. اینها را دوست داشتم ولی الان می‌فهمم کپی‌برداری ابلهانه‌اش بود که بیشتر از همه دوست داشتم و نداشتم؛ آن شیر تجسم این گرایش مردمان آمریکای لاتین بود که اشتیاق‌های‌شان را جای دیگری می‌جویند. آنها سوژه‌ای خارجی را به‌عنوان نماد واقعیت و روحیات محلی‌شان انتخاب می‌کنند. در باتلاق‌های ماتوگروسو انواع و اقسام حیوان‌ها پیدا می‌شود: تمساح، پلنگ، توییویو (پرنده‌ای باوقار، با نوکی ظریف و بلند) و سمور محلی (نوعی از سمورهای گنده و شرور که دسته‌جمعی شنا می‌کنند و اگر عصبانی‌شان کنید می‌توانند شما را له کنند) با این‌حال در آن منطقه خبری از شیر نیست و تقریباً تپه‌ای هم در کار نیست! همه می‌گویند لیونل مسی صادق است. حتی وقتی مدافع حریف پیراهنش را پاره کند یا داخل محوطه جریمه به او پشت‌پا بزند، اگر اندک شانسی برای گل‌زدن داشته باشد یا حتی شریف‌تر از آن، اگر بتواند به هم‌تیمی‌اش کمک کند، بلند می‌شود و بازی را ادامه می‌دهد. همین رفتارها، هاله اسطوره‌ای مسی را باورپذیر می‌کند: مسی، این ورزشکار بزرگ، این اسوه خوبی، پسرک نحیفی که در دوران نوجوانی‌اش مشکل داشت و درست رشد نمی‌کرد و مجبور بود هورمون مصرف کند، تلاش کرد چست‌وچابک شود؛ مردی که با دلبرک دبیرستانی‌اش، دختری از استانی دورافتاده در آرژانتین مثل خودش، ازدواج کرد؛ مردی که پس از زدن ۳ گل عالی و لایی‌زدن به بازیکن‌های حریف، زیرلبی از دفاع‌های بیکار تیمش که آن عقب ول‌معطل بوده‌اند، تعریف می‌کند. مهم‌تر از همه اینکه مسی و تمارض؟ عمراً. در خزانه مهارت‌های او این یکی را نمی‌شود پیدا کرد. تمارض‌کردن مسی مثل این است که هنری جیمز، نویسنده بزرگ سبک رئالیسم ادبی قرن نوزدهم، بخواهد مثل هنری میلر، نویسنده درجه‌دوی ساختارشکن قرن بیستم بنویسد. اکثر رفقای آمریکایی‌ام درک نمی‌کنند که چرا بازیکن‌ها با کوچک‌ترین ضربه به زمین می‌افتند. آنها تمارض را نمی‌فهمند. تمارض ۲ تا از مهم‌ترین خطاهای اخلاق ورزشی آمریکایی‌ها را شامل می‌شود: نخست، میل به تقلب؛ دوم، نمایش یا حتی تجلیل از ضعف فیزیکی و برانگیختن ترحم. فلاپ، معادلی برای تمارض در بسکتبال که به‌محض ضربه‌خوردن توپ را می‌اندازند، آنقدرها دراماتیک نیست و بیشتر بازیکن‌های خارجکی انجام می‌دهند. هم قوی و ورزشکار باشید و هم کاملاً ماهر؛ آن وقت تا به محوطه جریمه رسیدید، زمین بخورید. اینها پوچ و بی‌معنی است. از جهات مختلف هم پوچ است ولی این‌جور پوچی‌ها در هر ورزشی هست. تعریف دقیق خطا هم قدری ابهام دارد. در تنیس، خطای پا داریم؛ یعنی عبور ساده و روشن پا از خط. در فوتبال آمریکایی، مانع‌شدن از پاس هست؛ یعنی مدافع سعی می‌کند دریافت‌کننده توپ را بگیرد یا هل بدهد یا بدون آنکه دنبال توپ باشد، مانع دید او بشود. مانع‌شدن از پاس خیلی مبهم است و به تفسیر داور بستگی دارد. حتی آن دریافت‌کننده‌های پت‌وپهن و قدرتمند آمریکایی هم در افتادن‌شان اغراق می‌کنند تا لطف داور شامل حال‌شان شود. در فوتبال، ابهام‌ها بی‌نهایتند. زمین بازی بزرگ است و تنها چند داور دارد. با آن غوغای مداوم ضربه‌ها و هل‌ها و لیزخوردن‌ها، تقریباً برای هیچ حرکتی نمی‌شود حکم قاطع داد. گویا ابهام، شاکله این ورزش است. نونو راموس، تصویرگر و نویسنده برزیلی، اغلب به تفاوت میان نتیجه نهایی یک مسابقه فوتبال و سناریوهای ممکن آن مسابقه اشاره می‌کند. همین است که همزمان پتانسیل تراژدی و کمدی را به این بازی می‌دهد. رفتارهای بالقوه فریبنده زیادی در فوتبال هست: مدافعی که معصومانه دستانش را بالا می‌آورد اما عامدانه به ساق پای مهاجم حریف می‌کوبد؛ مربی‌ای که بازیکنانش را در انتهای مسابقه تعویض می‌کند تا وقت تلف کند؛ بازیکن میانی‌ای که توپ را چند متر دورتر از محل خطا می‌اندازد؛ دروازه‌بانی که یک قدم کوچک جلو می‌آید تا شانسش برای مهار ضربه پنالتی بیشتر شود و... ولی تمارض از همه بیشتر به چشم می‌آید. به تمارض با عصبانیت پاسخ می‌دهند ولی برای مابقی تقلب‌ها فقط شانه‌ای بالا می‌اندازند.

یادم نیست نکوهش تمارض از کی آغاز شد. سال ۱۹۹۴ در ذهنم مانده است؛ شاید چون زمانی است که خاطرات کودکی‌ام با این بازی گره خورد. آن زمان ۲۴ سال از آخرین قهرمانی برزیل در جام‌جهانی گذشته بود. وقتی روبرتو باجو، بازیکن میانی ایتالیا پنالتی سرنوشت‌ساز بازی فینال را خراب کرد و خیلی باوقار توپ را با فاصله زیاد از بالای دروازه بیرون زد، مادرم شانه‌هایم را گرفت، محکم تکان داد و گفت: «الان شاهد یک لحظه تاریخی هستی! الان شاهد یک لحظه تاریخی هستی!» حس او صادقانه بود اما شیوه نشان‌دادنش نمایشی بود؛ مادرم از آنهایی نبود که این‌جور حرف‌های قلمبه بی‌روح بزند. یک‌جای کار می‌لنگید. لحنش هیجان نداشت. آن جام در کل غریب بود. کارلوس آلبرتو پریرا، با آن ظاهر عجیبش، از آنچه بود، غریب‌تر به نظر می‌رسید: گونه‌های برآمده و دماغ عقابی که او را مثل آدم‌های تصورشده در نقاشی‌های فلمیش کرده بود. در نهایت کار که برزیل قهرمان شد، جای چندان مخالفتی با آن جمله معروف پریرا نماند که در مراحل کسب سهمیه جام او را هدف نقدهای تندوتیز کرده بود: «بهترین حمله، دفاع خوب است.» ولی آن قهرمانی چندان خالص نبود. اکنون اکثر ما قبول داریم که سبک بازی برزیل در آن جام جهانی، زشت و ناپخته بود. در اکثر مسابقه‌ها با تک‌گل برنده شد، دفاع تودرتو داشت و بازیکنان میانی‌اش بی‌ذوق و تنبل بودند اما فارغ از استعداد ذاتی و حرکات خزنده روماریو چیز چندانی برای خاطره‌بازی نمانده است. او ۸۰ دقیقه دور زمین ول می‌گشت تا اینکه یک لحظه تصمیم می‌گرفت توپ را بردارد و یک‌ضرب پابه‌توپ به سمت دروازه حریف بدود. اندکی بعد، پوشیدن کت‌وشلوارهای شق و رق و کفش‌های ظریف میان برخی مربیان مد شد. پریرا با آن رویکرد روشمندش به بازی و آن عرق‌گیر ساده ورزشی‌اش، دیگر کم‌مایه یا حتی خوار به نظر می‌آمد ولی پرسش به‌جامانده از آن جام، اینکه باید زیبا بازی کرد یا برد، ۲ دهه است که بر فوتبال برزیل سایه انداخته است. پیش از آن، این پرسش هرگز مطرح نشده بود. بستگان مسن‌ترمان می‌گفتند ارزش تیم‌های سابق دقیقاً در این بود که با بازی‌ای زیبا می‌بردند اما ۱۹۹۴ فرق داشت و می‌شد حدس زد که تغییرات بزرگ‌تری در راه است. بازیکن‌ها قوی‌تر و فیزیکی‌تر می‌شدند. حتی کندترین بازیکن‌ها هم آنقدر سریع بودند که فضا را ببندند. دروازه‌بان‌های کوتاه‌قد و پرادا مثل خورخه کامپوس مکزیکی و رنه هیگوئیتای کلمبیایی از صحنه بازی حذف شدند. مشتاقان این پست اکنون به‌گونه‌ای تربیت می‌شدند که کل طول و عرض دروازه‌شان را پوشش دهند. مهاجمان چنان شوت می‌زنند و با قدرت با جمجمه‌شان به توپ می‌کوبند که نگران آسیب به سر بازیکن‌ها می‌شویم. دفاع‌های ماهر یاد گرفته‌اند که پاس‌های بلند بدهند. پدربزرگم بیش از همه از دفاع‌هایی بدش می‌آمد که استعدادی غیر از دفاع را نمایش می‌دادند. حتی دریبل، آن مهارتی که شاید بهترین جلوه از ماهیت هنرمندانه و اغلب ناکام فوتبال است، اکنون بیش از مهارت آکروباتیک، به قدرت بدنی بستگی دارد: کریستیانو رونالدو با تکیه بر سرعتش دریبل می‌زند. مسی هم با آن گام‌های کوتاه اما بی‌وقفه و تندش، طوری است که انگار توپ به پای چپش چسبیده است. در جام‌جهانی سال ۱۹۹۴، نام یک آرژانتینی تیتر اخبار شده بود که با مسی بسیار متفاوت بود: «دیه‌گو آرماندو مارادونا» که میان بهترین فوتبالیست‌های تاریخ، بسته به اینکه برزیلی باشید یا آرژانتینی، در رده اول یا دوم قرار دارد. پس از آنکه آزمایش دوپینگ، پنج نمونه افدرین در ادرار او نشان داد، از رقابت‌ها اخراج شد. هم قیافه خسته و بی‌روحش در کنفرانس‌های مطبوعاتی بعد از آن ماجرا یادم مانده و هم آن لذت مبهمی که من بچه‌سال از سقوط ستاره رقیب می‌بردم. چند سال پیش از آن، مارادونا کشورش را تا دومین و آخرین قهرمانی جام‌جهانی در سال ۱۹۸۶ پیش برده بود. سال ۱۹۹۰ هم آرژانتین را به فینال مقابل آلمان غربی رساند. مارادونای معتاد به کوکائین، آن طناز وراج و بددهن، همان پسربچه رؤیایی پرونیست‌ها بود که از زاغه‌های بوئنوس‌آیرس سر بر می‌آورد. او یکی از آن مهاجرهای عاشق کاسترو بود؛ مارادونای حقه‌باز: در بازی یک‌چهارم نهایی جام‌جهانی ۱۹۸۶ مقابل انگلستان، در میانه زمین توپ را می‌گیرد، پابه‌توپ می‌دود، ۴ مدافع را پشت سر می‌گذارد، دروازه‌بان را دور می‌زند و توپ را به تور دروازه می‌دوزد. گزارشگر آرژانتینی با صدای پرهیجان گفت: «گریه‌ام گرفته... خدای من، تو اهل کدام سیاره‌ای؟»

ولی این گل دوم بود. گل اولی که آن روز زد، فرق داشت. آن گل هم در تاریخ ماندگار شد ولی به دلیل دیگری: مارادونا پرید و با دستش ضربه‌ای نرم و تند به توپ زد اما فریبکارانه سرش را به‌سمت توپ کج کرد و همین‌که توپ به تور چسبید، شادی گل را شروع کرد. دوربین‌ها آن ضربه خطا را ضبط کردند اما داور میدان ندید و گل حساب شد. بعد که مطبوعات درباره این حرکت سؤال کردند، گفت آن گل «کمی با سر مارادونا و کمی با دست خدا» به ثمر رسید. البته مارادونا همیشه قشنگ تمارض می‌کرد.

مارتین امیس سال ۱۹۸۱ در مجله لاندن ریویو آو بوکز نوشت: «فوتبال‌دوست‌های روشنفکر چوب دو سر طلایند: هم روشنفکرها از آنها بدشان می‌آید و هم فوتبال‌دوست‌ها.» از آن زمان تاکنون قضیه عوض نشده است. در برزیل، روشنفکرها درباره فوتبال همان‌طور حرف می‌زنند که مردم ناآشنا با شعر درباره شاعری: با احترام فوق‌العاده اما بی‌آنکه حوصله‌اش را داشته باشند. اما اکثر فوتبال‌دوست‌ها روشنفکرها را نادیده می‌گیرند. از چند استثنای نادر بگذریم: تحلیل‌های نونو راموس، یادداشت‌های ژورنالیستی فشرده توستائو، پزشک و مهاجم کناری سابق در تیم رؤیایی برزیل در سال ۱۹۷۰ و نوشته‌های پائولو کوئلیو که با سبک تجربی‌اش در روزنامه‌نگاری ورزشی مشهور است. مابقی روزنامه‌های برزیلی پر از ستون‌ها و واقعه‌نگاری‌هایی هستند که از شعارهای فوتبالی قلمبه‌سلمبه و غیرخلاقانه استفاده می‌کنند: بازی همچون استعاره‌ای برای پیش‌بینی‌ناپذیربودن زندگی است، برای شانس و تصادف که سرنوشت نهایی را می‌سازند، ایده‌هایی چنان مبهم و بی‌انتها که می‌توانند برای هر چیزی استفاده شوند.

با یک نگاه می‌شود فهمید این ورزش ملی پرده‌ای شده است که جامعه روی آن خودبینی و نفرتش را بیفکند. من در نسل به‌اصطلاح پیروز فوتبال بزرگ شده‌ام. برزیل در سال ۱۹۹۴ قهرمان جام‌جهانی شد، در ۱۹۹۸ به فینال رسید و در ۲۰۰۲ دوباره قهرمان شد. تا نیمه‌نهایی ۲۰۱۴ در شهر بلوهوریزنته که آلمان ۷ بر ۱ برزیل را نیست و نابود کرد، اکثر برزیلی‌ها گویا در این توهم بودند که هیچ‌کس هیچ‌جا توان رقابت با قدرت برزیل را ندارد. این پرسش که «آیا قشنگ بازی می‌کنیم یا می‌بریم؟» فقط در خلوت خودمان به میان می‌آمد. ۵ سال در لندن زندگی کردم تا فهمیدم مردم چه اعتقاد بی‌جایی درباره تیم برزیل دارند.

اما باخت مقابل آلمان بی‌تردید حال‌وهوا را عوض کرد. بنا به سیلاب ستون‌هایی که پس از آن بازی روزنامه‌ها را پر کرد، برزیل ناگهان از تیم محبوبی که شایسته قهرمانی بود، به منحط‌ترین تیم تاریخ تبدیل شد: شبحی بی‌رمق و سرگردان که ابرمردهای اروپایی سردرگمش کرده بودند. اشاره به نفرت از خود که در دوران پسااستعماری مرسوم است، ناگزیر دیده می‌شد. باخت مقابل آلمان‌ها چنان خلأیی ساخت که هر تحلیل ساده‌انگارانه‌ای در آن جا می‌گرفت. آن ماجرا انعکاس جامعه‌ای بود که از قدیم مستعد رفتارهای فی‌البداهه است. در واقع سند بی‌میلی ما به بازآفرینی یک سبک و وفق یافتن با تغییرات جهانی بود. برانگیختگی ملی‌گرایانه با آن قطرات اشک که هنگام نواختن سرود ملی سرازیر می‌شد، یعنی رفتار اغلب بازیکن‌ها پیش از هر مسابقه، نشانه سیطره هیجان‌زدگی اشک‌آلود بر تاکتیک‌ها و تفکرات عقلایی بود. یکی

از منتقدان خوشفکر موسیقی، ناخواسته پا به این قلمرو نامیمون و پراضطراب گذاشت: «لازم بود این شکست را آلمان‌هایی به ما تحمیل کنند که دور از ما هستند؛ یعنی کشوری که شاید بهتر از هر کشور دیگر، اهمیت طراحی پروژه‌های دسته‌جمعی و بررسی جدی آنها را نشان می‌دهد». در آغاز آن رقابت‌ها، مهاجم تیم‌مان، فرد، خودش را در محوطه جریمه با ادا و اطوار روی زمین انداخت و یک پنالتی مقابل کرواسی گرفت که البته گل هم شد. اگر برزیل قهرمان شده بود، این اتفاق لابد اختلالی کوچک در مسیر قهرمانی حساب می‌شد اما در آن فضای فراگیر نکوهش خود، آن حرکت نماد ضعف مرگبار کشور شد؛ چیزی که باید از خاطره ملی حذف و برایش مجازات تعیین می‌شد. در بازی فوتبال که از هر حرکتی می‌توان تفسیرهای مختلف داشت، باید پرسید چرا تمارض، یعنی یکی از چندین و چند خطای این بازی، اینقدر کانون خشم و نفرت قرار گرفته است؟ اینکه حرکتی را خطا بدانیم یا ندانیم، یک بحث است؛ اینکه قیافه حق‌به‌جانب بگیریم و به بازیکنی کارت بدهیم، انگار که داوریم و فکر می‌کنیم آن بازیکن کار کثیفی کرده است، بحث دیگری است. عصبانیت از تمارض، با لذات اخلاقی همراه است. مارادونا موذیانه از دست خدا می‌گفت. اکنون مسی را دوست داریم؛ چون پسر خوبی است. این تفاوت از گذر ۲ دهه میان این دو نابغه حکایت می‌کند. نونو راموس، با مطالعه تیم‌ملی برزیل، می‌گوید علاقه عامه به خلوص و پاکی با نوعی رنجش طبقاتی مرتبط است. البته از کسی هم پنهان نیست که این تمایل به پاکدستی در میانه میدان که در چند دهه اخیر شاهدش بوده‌ایم، سرپوشی بر فسادهای خارج از زمین بازی است. آن اعمال نفوذی که با معامله‌های پشت‌پرده در فیفا فرق دارد: نسبت اولی به دومی، مثل آفتابه‌دزدی در بازاری خیابانی و پرآشوب در مقایسه با اختلاس بانکی است. اخلاق‌گرایی فقط نوعی پدیده ناخودآگاه، مثلاً جلوه‌ای از اضطراب ملی نیست بلکه می‌تواند هدایت‌شده و تحمیلی باشد. فیفا اخلاق‌گرایی در زمین بازی را تحمیل کرده است. در میان تصاویر جام‌جهانی ۲۰۱۴، بیشترین نظرات کاربران برای کدام تصویر فرستاده شد؟ ضربه سر ظریف رابین فن‌پرسی، شوت سرضرب و روی هوای ماریو گوته‌سه در فینال که گل پیروزی آلمان مقابل آرژانتین را زد یا حتی آن پسرک برزیلی رنگ‌پریده عینکی که وقتی آلمان‌ها تیم میزبان را با خاک یکی کردند، لیوان کاغذی‌اش را دم صورتش گرفته بود و اشک می‌ریخت (همان نمونه ترگل‌ورگل جماعتی که در آن سن‌وسال می‌توانستند بلیت بخرند)؟ خیر! پربحث‌ترین عکس متعلق به مهاجم اروگوئه لوئیز سوآرز بود که جورجیو کیه‌لینی مدافع ایتالیا را گاز گرفت. همه جا درباره این خطای سوآرز بحث می‌شد. با قدم‌زدن در خیابان‌های اطراف اسکله ریودژانیرو، اغلب روی نمایشگرهایی بزرگ، تکرار علی‌الدوام صحنه‌ای را می‌دیدید که سوآرز دندان‌هایش را در استخوان ترقوه مدافع ایتالیایی فرو می‌کرد. همه و همه، از صاحبان میکده‌ها تا بچه‌پول‌دارهای عیاش تا گداهایی که چند متر آن طرف‌تر روی جدول ایستاده بودند، در این باره نظر می‌دادند. یکی می‌گفت: «باید برای ۱۰ مسابقه محروم شود.» دیگری جواب می‌داد: «چرا گازگرفتن بدتر از لگدزدن به ساق پای حریف است؟» اما مساله اصلی تنبیه نبود. همین‌که گاز سوآرز نوعی رسوایی تمام‌عیار حساب می‌شد، نشانه پیروزی فیفا بود. به همین ترتیب، مجازات تمارض هم مثل دادگاهی نمایشی شده است. تمارض و پیامد آن از رخداد سرسری با اندکی نمایشگری، تبدیل شده است به ماجرایی تماشایی و پرآب‌وتاب. تمارض هم‌اکنون واجد همان مبالغه‌ای است که رولان بارت به کشتی نسبت می‌داد. در این صحنه شاهد دنباله‌ای از نمایش‌های سبک کمپ هستیم: چهره پریشان بازیکن هنگام زمین‌خوردن، گام‌های آرام و سنگین داور به‌سمت بازیکن، توی جیب دنبال کارت گشتن: قرمز؟ زرد؟ چقدر هم گزینه هست. شاید بهسازی و تجمل‌گرایی شهری بهترین قیاس از این ماجرا باشد: پاکسازی محله از جرائم کوچک و خیابان‌های کثیف تا جا برای تعامل‌ها و رفتارهای فرهنگی‌تر باز شود. البته ردگم‌کن هم هست: نهادی سیاست پنجره‌های شکسته را اتخاذ کرده که خود ورشکسته است. حتی واکنش‌های دفاعی آنهایی که هوادار بهسازی و تجمل‌گرایی شهری‌اند و مثلاً اینکه می‌پرسند: «می‌خواهید نرخ جرم و جنایت بالا باشد؟ ترجیح می‌دهید همه‌چیز کثیف باشد و توجهی نشود؟» مشابه واکنش‌های دفاعی آنهایی است که از تنبیه تمارض لذت می‌برند ولی اینکه در یک فرهنگ، گناه صغیره سابق با چه سرعتی به گناه کبیره تبدیل شود، فرآیند پیچیده‌ای است. شاید یکی از عوامل مؤثر بر این فرآیند، تمایل اهالی آن فرهنگ به واردکردن ارزش‌های بیگانه باشد؛ یعنی در منطقه‌ای که شیر و تپه‌ای ندارد، شیری را روی تپه تصور کنند. تحمیل اخلاق‌گرایی توسط فیفا را می‌توان تا اواخر دهه ۱۹۸۰ ردگیری کرد؛ یعنی اندکی پس از ماجرای «دست خدا»ی مارادونا که کارزار «بازی جوانمردانه» آغاز شد. نخستین جایزه «بازی جوانمردانه فیفا» که جایزه‌ای نمادین برای به‌اصطلاح تشویق روحیه ورزشکاری بود، به هواداران اسکاتلندی دندی‌یونایتد داده شد که با رقبای سوئدی خود، یعنی تیم آی اف کی گوته‌برگ، برنده آن سال جام یوفا خوش‌رفتار بودند. همراه با اسکاتلندی‌ها، فرانک اردنویتز آلمانی هم برنده آن جایزه شد چون در یک مسابقه بوندس‌لیگا بین اف سی کلن و وردربرمن پذیرفته بود که خطای هند کرده است. این جایزه هیچ‌گاه پا نگرفت و عموم افراد اصلاً خبر ندارند چنین جایزه‌ای هست. معیارهای کسب این جایزه هم سال‌به‌سال مبهم‌تر شده‌اند. سال ۱۹۹۰ این جایزه به گری لینکر تعلق گرفت، چون در دوران فوتبال حرفه‌ای‌اش هرگز کارت زرد یا قرمز نگرفته بود. جورجینیو، مدافع راست برزیلی، به‌خاطر رفتار نمونه‌اش داخل و خارج میدان در سال ۱۹۹۱ برنده این جایزه شد. این جایزه در سال ۱۹۹۸ سیاسی شد: فدراسیون‌های فوتبال آمریکا و ایران به‌خاطر بازی بی‌حادثه‌شان در جام‌جهانی آن سال برنده این جایزه شدند و آن را با فدراسیون فوتبال ایرلند شمالی تقسیم کردند که در بلفاست مسابقه‌ای میان کلیفتونویل، پایگاه اصلی کاتولیک‌ها و لینفیلد، پایگاه اصلی پروتستان‌ها برگزار کرده بود.

تعبیر «بازی جوانمردانه» اکنون کلمه مرکبی است که محبوب دل تشکیلات فوتبال شده است؛ تا بدانجا که در مراسم افتتاحیه جام کنفدراسیون‌ها در ریودژانیرو در سال ۲۰۱۳، حضار با هوکردن به استقبال سپ بلاتر، رئیس سابق و فاسد فیفا و دیلما روسف رئیس‌جمهور برزیل رفتند. بلاتر گفت: «دوستان فوتبال برزیل، احترام چه شد؟ بازی جوانمردانه کجاست؟» نظر به آنچه گذشت، گویا ۲ گل مارادونا در یک‌چهارم نهایی جام‌جهانی ۱۹۸۶ مقابل انگلستان، ۲ میراث متمایز اما ماندگار به جا گذاشته است. گل دوم، با آن ترکیب دقیق و ظریف حرکات، یک ایده‌آل ارسطویی است که هر مهاجمی خود را با آن می‌سنجد. اما «دست خدا»، جرقه جنبش «بازی جوانمردانه فیفا» را زد و در پس ضربه‌ای اخلاقی در عرصه فوتبال نقش داشت که تا به امروز ادامه دارد. سال ۱۹۹۰ آرژانتین به فینال جام‌جهانی مقابل آلمان رسید. ۷ ساله بودم اما یادم هست که بزرگ‌ترها روز مسابقه فینال درگیر بحثی داغ شدند. این بحث تا شب طول کشید و بچه‌ها هم با اینکه چیز زیادی از تاکتیک فوتبال نمی‌فهمیدند، به آن پیوستند. بحث سر این بود که آیا واقعاً روی مهاجم آلمان خطا شده بود یا گرفتن آن پنالتی که نتیجه بازی و نتیجه جام‌جهانی را به نفع آلمان رقم زد، با تمارض بود. از آن زمان تاکنون بارها ویدئوی آن بازی را دیده‌ام. آن اتفاق در دقیقه هشتادوپنجم بازی رخ داد: نزدیک به انتهای بازی‌ای که بدترین فینال جام‌جهانی در بدترین جام‌جهانی تاکنون بوده است: خشن، حوصله‌سربر و بی‌هیجان. اشتفان رویتر، بازیکن میانی آلمانی، توپ را می‌گیرد، پابه‌توپ می‌دود و کمی آن را نگه می‌دارد تا جا برای بازی پیدا کند. مثل دسته غازها که جا عوض می‌کنند، سه مهاجم از هم جدا می‌شوند. پاس رویتر آنقدر دقیق است که فقط در پاس‌های نه‌چندان بلند می‌توان انتظارش را داشت: زمان‌بندی آن پاس با حرکت رودی فولر هماهنگ است که یک قدم جلوتر از مدافع آرژانتینی یعنی سنسینی، به‌سمت محوطه جریمه می‌دود. وقتی فولر توپ را می‌گیرد، سنسینی پشت سر او است. همین‌که توپ به فولر می‌رسد، نقش زمین می‌شود. سپس تئاتر همیشگی به پا می‌شود. سنسینی بلند می‌شود و با آن دلهره معصومانه‌ای که به دل آدم چنگ می‌زند، رو به داور می‌کند. هم‌تیمی‌هایش دور داور جمع می‌شوند اما داور آنها را هل می‌دهد و راهش را باز می‌کند. به‌سمت محوطه جریمه می‌رود و با آن ژست قاطع به نقطه پنالتی اشاره می‌کند. آندریاس برمه ضربه را می‌زند و توپ در گوشه راست دروازه گوی گوچه‌آ می‌خوابد. آلمان پیروز می‌شود. در همان مسابقه، کلینزمن هم قبل از فولر تمارض کرده بود که در خاطرها مانده است: روی مدافع آرژانتین پدرو مونزون پرید، سپس با همان شیوه تئاتری روی زمین غلتید که درنتیجه مونزون اخراج شد اما حرکت فولر ظریف‌تر بود. اگر از آن بازی‌های مدرسه‌ای بود، قدری از تمارضش دلخور می‌شدیم ولی شاید قدری هم سر حال می‌آمدیم. اگر بخواهیم تمارضی بی‌عیب‌ونقص را مثال بزنیم، دقیقاً همان حرکت فولر است. سرعت افتادنش دقیقاً حساب‌شده بود، تشخیص خطا پنجاه‌پنجاه بود و وقتی افتاد، چندان ادا و اطوار درنیاورد. چنان بی‌عیب‌ونقص زمین خورد که من، هنگام نوشتن این یادداشت بعد از ربع قرن که می‌توانم آن صحنه را بارهاوبارها روی نمایشگر رایانه‌ام نگاه کنم، باز هم مرددم که واقعاً آنجا چه شد. پدربزرگم سر فوتبال پول زیادی از دست داد. با غرور، حتی با قدری شادی، این را می‌گفت. پس از بازنشستگی، هرازگاهی درباره احیای تیم دام‌بوسکو حرف می‌زد که در دهه ۱۹۸۰ و تا آخر دهه ۱۹۹۰ افت سریع و غمناکی داشت. چنان مصمم و مؤمنانه از احیای تیم حرف می‌زد که ناخواسته می‌فهمیدیم به حرفش باور ندارد. در دوره ریاست پدربزرگم در دام‌بوسکو آقایی در هیات‌مدیره بود که پس از بازنشستگی پدربزرگم هم آنجا ماند. شما بگویید آقای آلبرتو یا هر اسمی که دلتان می‌خواهد. اغلب به دیدن پدربزرگ می‌آمد و چند ساعت کنار هم می‌نشستند و قهوه یا شربت عصاره برگ‌های گوارانا می‌نوشیدند. اول آلبرتو از برنامه‌های احیای باشگاه حرف می‌زد و بعد تقاضای پول می‌کرد. پرحرف بود و درباره مسابقه‌های اخیر، استعدادهای اصلی تیم و اینکه چه کسی باید از تیم اصلی اخراج یا کنار گذاشته شود، نظر می‌داد. مهم نبود گفت‌وگوی‌شان چطور شروع شود. پایان آن همیشه یک‌جور بود: پدربزرگم به او پول می‌داد. ماجرا چند سالی ادامه داشت و جلوه کریهی پیدا کرده بود: یک نفر از شوروشوق دیگری سوءاستفاده می‌کرد. سال‌ها بعد که علاقه‌ام به فوتبال کمرنگ شد، دیگر نمی‌توانستم دروغ بگویم و بیش از حد واقع تظاهر به علاقه کنم؛ هرچند این کار پدربزرگم را خوشحال می‌کرد. ولی گاهی اوقات کنار هم فوتبال می‌دیدیم. دائم از بچه‌هایش می‌خواست تلویزیون‌های بزرگ‌تر و مدرن‌تر بخرند تا فوتبال ببیند. در آن اتاق پر از تصاویر مقدس کاتولیک‌ها، عمدتاً از سنت‌فرانسیس و سنت‌بندیکت، تلویزیون هرچه بزرگ‌تر، بی‌قواره‌تر می‌نمود. در گوشه اتاق، دکور چوب‌کاری‌شده با درهای شیشه‌ای کوچکی بود که تصویری از منظره‌ای روستایی داخل آن گذاشته بودند. چوپان‌ها در آن تصویر ترسیم شده بودند. آن منظره هنگام تماشای بازی دائم گوشه چشم‌تان می‌نشست؛ آنقدر که آزارنده می‌شد. تهویه مطبوع، هوایی خنک همراه با حس دلپذیر انزوا رقم می‌زد. بیرون خانه گرمایی طاقت‌فرسا بود که به‌نظرم نتیجه رفت‌وآمد ماشین‌ها و مردم بود و داخل خنکایی آرام که مطلوب من بود. به‌گمانم مطلوب پدربزرگم هم بود. اگر مهاجمی اطراف محوطه جریمه وقت تلف می‌کرد، بی‌هدف دریبل می‌زد و نمی‌دانست شوت کند یا پاس بدهد، پدربزرگم از روی تختخوابی که دراز کشیده بود، بلند می‌شد، گلویش را صاف می‌کرد و با غرولند می‌گفت: «بیفت زمین دیگه لامصب؛ بیفت زمین!».

**منبع: گاردین**

**ترجمه: محمد معماریان، ترجمان**